

فیلمنامه:

نون و گلدون

ریل راه آهن، روز:

مردی با چهره خشن روی ریل می آید. کلاکتی مکرر وارد کادر شده عناوین فیلم را اعلام می کند. مرد هر لحظه نزدیک تر می شود.

ورودی شهر، لحظه ای بعد:

گنبدی در کادر، مرد نشانی در دست به سوی گنبد می رود. اذان مؤذن زاده اردبیلی شنیده می شود. مرد گویی در یک سرازیری فرو می رود.

جلوی در یک خانه، ادامه:

مرد در می زند. لحظه ای بعد لای در باز می شود. و دستی پیچیده در چادر، لای در دیده می شود. از زنی که پشت در است فقط صدایی شنیده می شود.

زن: کیه.

مرد: سلام خانوم. می بخشین من با آقای محسن مخملباف کار داشتم.

زن: خونه شون این جا نیست آقا.

مرد: به من این جا رو نشونی دادن.

زن: از این ور تشریف می برین. کوچه اولی نه، کوچه دومی که رسیدین، در سوم؛ یه در سبز رنگه.

مرد: خیلی ممنون.

در بر دست پیچیده در چادر بسته می شود.

جلوی در خانه ای دیگر، لحظه ای بعد:

مرد نشانی در دست ایستاده است و حیرت زده آن را ورنده می کند. دختر بچه کوچکی در یونیفورم سورمه ای رنگ مدرسه سر می رسد. از جیبش کلیدی درمی آورد و در را باز می کند.

مرد: دختر خانوم، شما دختر آقا محسنی؟

دختر: بعله.

مرد: می تونین یه لحظه صداش کنین.

دختر: نیستن.

مرد: کجا رفتن؟

دختر: سرکار.

مرد: کی میان؟

دختر: شب.

مرد: من یه پیغامی دارم می تونین بهش برسونین؟

دختر: صبر کنین من برم کیفمو بذارم بیام.

وارد خانه می شود. کیفش را می گذارد و سر از لای در بیرون می کند.

دختر: بفرمائین، می خواین هنرپیشه شین؟

مرد: تو از کجا فهمیدی؟

دختر: آخر هر کسی می آد در خونه ما و من نمی شناسمش می خواد هنرپیشه شه.

مرد: حالا می‌شه این پیغامو بهش برسونی؟

دختر: چه پیغامی؟

مرد: بهش بگو اون پاسبانه که قبلاً می‌خواستی اسلحه‌شو بگیری اومده بود.

دختر: اگه پاسبانی، پس چرا می‌خواین هنرپیشه بشین؟

مرد: الان که پاسبان نیستیم، الان شغلم آزاده. زمان شاه پاسبان بودم. از وقتی چاقو خوردم استعفا دادم.

دختر: شما که پاسبانی پس اسلحه‌ات کو؟

مرد: اسلحه ام؟ بیست سال پیش که بابات چریک بود، من پاسبان بودم و اسلحه داشتم. بابات اون وقت هفده سالش بود. اومد اسلحه‌ منو بگیره، اما نتونست. منم با تیر زدمش. اونم چاقو زد و رفت.

دختر: بابام که چاقو نمی‌زنه، فیلم می‌سازه.

مرد: آخه اون وقت می‌خواست اسلحه‌ منو بگیره، منو چاقو زد، منم با تیر زدمش.

دختر: شما بابامو با تیر زدین؟

مرد: مال خیلی وقت پیشه.

دختر: چرا زدی؟!

مرد: مجبور بودم. چون اون منو با چاقو زد، منم مجبور بودم با گلوله بزنمش.

دختر: توی فیلم؟

مرد: توی فیلم نه، توی واقعیت.

دختر: اگه راست راستی چاقو خوردی پس چرا نمردی؟!

مرد: خب رفتم بیمارستان، دکتر بهم رسید، خوب شدم.

دختر: چرا به بابام تیر زدی؟

مرد: این حرف‌ها مال خیلی وقت پیشه، حالا می‌شه این پیغامو بهش برسونی؟

دختر: بعله.

مرد: چی می‌گی؟

دختر: اون پاسبانه که تو فیلم بهت چاقو زد، اومد.

مرد: من چاقو نزدم، اون به من چاقو زد. حالا بهش می‌گی؟

دختر: بعله.

مرد: آفرین. بهش بگو به پاسبانه یک نقش بده که لازمش داره.

دختر: حالا برای چی می‌خوای هنرپیشه شی؟

مرد: خب دیگه. واسه یه موضوعی. آخه نمی‌تونم که بگم.

دختر: چرا نمی‌تونی بگی؟

مرد: نمی‌شه دیگه. حالا شما این پیغامو بهش می‌دی؟

دختر: شما که نمی‌تونی بگی، پس چه جوری می‌خوای هنرپیشه شی؟

مرد: حالا شما به بابات بگو، بعد بهش می‌گم. می‌ری دفترچه‌تو برام بیاری آدرسو براش بنویسم؟

دختر می‌رود کیفش را می‌آورد. مرد یک بسته نقل و یک بسته جوراب را روی کیف دختر می‌گذارد.

مرد: این نقل‌ها رو آوردم برای تو که بخوری. این جورابم آوردم برای بابات که بپوشه. (دختر هدایا را پس می‌زند. مرد می‌خواهد در دفترچه او بنویسد که دختر نمی‌گذارد.)

دختر: توی این دفتر نمی‌شه بنویسی، چون که نمره بیست توش دارم. خانوممون گفته توش چیزی ننویسین. این دفترچه‌رم نمی‌شه، چون که علومم

هم بیست شده، دیکته‌مم تازه بیست شدم. (مرد بالاخره مشغول نوشتن در دفترچه می‌شود. دختر جیغ می‌زند) وسطش که نه! آخرش بنویس.

مرد: خیلی خب. اینم آدرس (و دوباره هدایا را روی کیف می‌گذارد.) سلام منو بهش برسون.
مرد می‌رود و دختر پس از دور شدن مرد هدایا را در کوچه می‌گذارد و داخل خانه شده در را می‌بندد. کلاکت زده می‌شود.
صدای دستیار کارگردان: سوژه انتخاب شد.

استودیوی آزمون، روز:

عده‌ای پسر بچه جلوی پرده سفید صف کشیده‌اند. محسن پشت میزی نشسته و از آن‌ها سؤال می‌کند.

محسن: چند سالتونه؟

همه: هفده سال.

محسن: تو هم هفده سالتنه؟

پسر بچه: نخیر پونزده سالمه.

محسن: پس بفرمایید بیرون. (رو به دیگران) شما می‌خوای چی کاره شی؟

یک نفر: من می‌خوام مشهور بشم.

محسن: شما می‌خوای چی کاره بشی؟

دیگری: کارگردان یا بازیگر، اگر نشد همون خیاطی.

محسن: شما؟

دیگری: می‌خوام پولدار شم. پولی که به آدم شخصیت و خوشبختی می‌ده.

محسن: شما می‌خوای چی کاره شی؟

پسر هفده ساله: من می‌خوام بشریتو نجات بدم.

محسن: بشریتو نجات بدی؟!

پسر هفده ساله: یعنی آدم‌های فقیر و آدم‌های مظلوم رو نجات بدم.

محسن: با چه شغلی نجات بدی؟

پسر هفده ساله: شغلش مهم نیست.

محسن: می‌دونی بشریت چند میلیارده؟

پسر هفده ساله: یک میلیارد و نیم.

محسن: (از همه می‌پرسد) بشریت چند نفره؟

همه: شیش میلیارد.

محسن: (از یک جوان کارگر) تو نمی‌خوای بشریتو نجات بدی؟

پسر کارگر: من اگه بتونم مشکل خودمو حل کنم بسمه.

محسن: به نظر تو این می‌تونه مشکل بشریتو حل کنه؟

پسر کارگر: نه بابا نمی‌تونه.

محسن: تو که نمی‌دونی بشریت چند نفره چطوری می‌خوای نجاتش بدی؟

ساله: اوّل‌ها می‌خواستم معلم بشم، بعد دیدم فوقش سالی سی نفر را با سواد می‌کنم، بعد گفتم برم دکتر بشم، دیدم روزی پونزده نفر رو معالجه می‌کنم، فوقش می‌شه ماهی چهار صد پونصد نفر. دیدم صرف نمی‌کنه.

محسن: مگه تاجری که می‌گی صرف نمی‌کنه؟

ساله: خب وقت کمه دیگه. آدم این جوری که نمی‌تونه برای همه یه کاری بکنه. خواستم نویسنده بشم، دیدم برای کی بنویسم؟ اونایی که بدبخت و بیچاره‌اند که هیچ کدومشون سواد ندارن. پس گفتم باید یه کاری گیر بیارم که همه رو یکباره نجات بدم، تازه وقتم زیاد نبره. به خودم گفتم باید یه کار بزرگی بکنم.

محسن: سابقه کار هنری داری؟

پسر هفده ساله: یه کمی کار تئاتر توی مدرسه. زیاد مهم نیست.

محسن: خیلی خب همه بفرماین بیرون. (همه می‌روند) شما که می‌خواستی بشریتو نجات بدی، نرو.

بقیه بیرون می‌روند و محسن دست بر گردن پسر هفده ساله، جلوی دوربین عکاسی دستیارش می‌ایستد. عکس آن‌ها با زدن فلاش فیکس می‌شود.

صدای دستیار کارگردان: جوانی کارگردان انتخاب شد.

محسن و جوانی‌اش بیرون می‌روند. روی یکی از صندلی‌ها مرد پاسبان نشسته است. محسن از کنار او عبور می‌کند.

سن: (به دستیارش) زینال جان به این آقا بگو از بین جوون‌های بیست ساله یک نفر رو انتخاب کنه که نقش جوونیشو بازی کنه. (و بیرون می‌رود). حالا دستیار کارگردان پشت دوربین فیلمبرداری است و پاسبان پشت میز نشسته و از بین جوانان بیست ساله به دنبال جوانی خود می‌گردد. و آن‌هایی را که نمی‌پسندد یکی پس از دیگری حذف می‌کند، تا سرانجام به آخرین نفر می‌رسد.

پاسبان: شما موها تو بزن عقب، حالا به من نگاه کن. (جوان رو به او می‌چرخد) آقا زینال چشم‌هاشو ببین. به من شبیه نیست؟ اگه یه کلاه پاسبانی سرش بذاریم می‌تونه جوونی منو بازی کنه؟

دستیار کارگردان: این شبیه تو نیست آقا.

پاسبان: ولی فیزیک صورتش خیلی سینماییه. اگه یه کلاه پاسبانی سرش بذاریم می‌تونه نقش جوونی منو بازی کنه؟
دستیار کارگردان: فکر نکنم.

پاسبان: ولی من جوونی خودمو گیر آوردم (از جایش برمی‌خیزد و به سمت او می‌رود). لطفاً یه عکس از ما بگیرین.

دست بر گردن جوانی‌اش می‌اندازد. جوان از این که کنار مردی با چهره خشن ایستاده اکراه دارد. دستیار کارگردان عکس آن دو را می‌اندازد.

دستیار کارگردان: برم این عکسو به محسن نشون بدم.

دستیار بیرون می‌رود. آن دو بر پرده سفید تکیه داده‌اند.

پاسبان: شما مال کجایی؟

ساله: (از حرف زدن با او اکراه دارد و نمی‌داند قرار است چه اتفاقی بیفتد. فقط در پاسخ او ادای وظیفه می‌کند). مال تهران.

پاسبان: منم مال ارومیه‌ام. تا حالا فیلم بازی کردین؟

جوان بیست ساله: نه.

دستیار کارگردان برمی‌گردد. لای در را باز می‌کند و جوان بیست ساله را صدا می‌کند که بیرون برود و به جایش یک جوان بیست ساله دیگر را که قبلاً توسط پاسبان رد شده بود داخل می‌کند. پاسبان از این که جوان بیست ساله خوش تیپی که انتخاب کرده بود می‌رود و به جایش یک جوان معمولی و حتی خشن باز می‌گردد یکه می‌خورد. دستیار کارگردان دوربین به دست نزدیک می‌شود.

دستیار کارگردان: حاضر باشین. دست بندازین گردن همدیگه و لبخند بزنین.

جوان تازه وارد فوری دست بر گردن پاسبان می‌اندازد اما این بار پاسبان از ایستادن کنار جوان تازه وارد اکراه دارد.

پاسبان: می‌بخشین آقا زینال، این آقا شبیه من نیست.

دستیار کارگردان: چرا شبیه نیست؟

پاسبان: عکس منو نگاه کنین (عکسی از جیش در آورده نشان می‌دهد). به اون آقا شبیه‌تر از این آقا هستم.

دستیار کارگردان: این آقا از همه به تو شبیه‌تره. برو کنارش بایست دست بنداز گردنش.

پاسبان: این آقا شبیه من نیست.

دستیار کارگردان: مگه در گوش من نگفتی این نقش برات از نون شبم واجب‌تره؟

پاسبان: گفتم. ولی نه این که این آقا جوونیمو بازی کنه. حالا چی می‌شه اون آقایی که خودم انتخاب کرده بودم باشه؟

دستیار کارگردان: خیلی خب صبر کن برم از محسن پیرسم بیام.

دستیار کارگردان می‌رود و آن دو بر پرده سفید تکیه می‌دهند.

جوان تازه وارد: ببخشید شما بچه کجا هستین؟

پاسبان: (با اکراه) ارومیه.

وارد: منم بچه شهر بابکم. راسته که می گن ارومیه هواش سرده؟ شهر بابک ما هم زمستون ها هواش یه خرده سرد می شه. منتها نه به اون اندازه که می گن ارومیه این قدر هواش سرد می شه که اصلاً نمی شه بیای بیرون و آب ها یخ می زنن. . . من دفعه اوله که دارم بازی می کنم، راسته که می گن کار سخته؟

پاسبان: ای. . .

وارد: یه طوری نباشه که آبرومون بره. من الان دست و پام داره می لرزه. طوری نباشه که فردا توی شهر بابک همه با انگشت منو نشون هم بدن، مسخره مون کنند.

پاسبان: نمی دونم.

جوان تازه وارد: پس چطوری نقش اول فیلمی ولی بازم نمی دونی. بخیل بازی در نیار دیگه.

دستیار کارگردان: (برمی گردد.) خب تصمیمیتو گرفتی؟

پاسبان: شما رفتی از آقا محسن پرسید!

دستیار کارگردان: گفتش همین جوون نقش جوونیتو بازی می کنه. به نظر من هم راست می گه. این باورکردنی تره.

پاسبان: ولی این درد منو درمون نمی کنه. خداحافظ.

دستیار کارگردان: (به زبان ترکی) کجا می ری؟ پشیمون می شی ها.

پاسبان: من می رم ارومیه. اگه شما پشیمون شدین یه نفررو بفرستین دنبالم. و می رود.

خیابان، روز:

خیابان زیر برف است. محسن و جوانیش جلوی در خانه ای مشغول صحبت کردند. پاسبان مصمم و خشمگین از کنار آن ها عبور می کند و در خیابان برفی دور می شود. لحظه ای بعد دستیار کارگردان دوان دوان از پی او سر می رسد. و همین که پاسبان را در حال رفتن می بیند، محسن را خبر می کند.

دستیار کارگردان: محسن یه دقه بیا. پاسبانه قهر کرد رفت.

محسن: چرا؟

دستیار کارگردان: سر جوونی اش مسئله داره.

پاسبان در کادری از درختان پوشیده از برف دور می شود.

محسن: عجله نکن زینال، اون برمی گرده. اون درخت کجهره می بینی، به اون نرسیده برمی گرده. مگه نگفته بود از نون شیم براش واجب تره؟

پاسبان همچنان دور می شود. گویی خیال برگشت ندارد. حتی از درخت کج هم عبور می کند.

دستیار کارگردان: محسن داره می ره وا.

محسن: خیلی خب اگه می خوای بری دنبالش برو.

دستیار کارگردان وارد کادر خیابان پر از برف می شود و دوان دوان به سمت انتهای خیابان می رود.

جوانی محسن: ببخشین آقا محسن موضوع و قصه فیلم چیه؟

محسن: برای چی می خوای بدونی؟

جوانی محسن: خب به بازی و نقشم کمک می کنه.

محسن: قراره من با یه دوربین پیام دنبال جوونی ام.

دستیار کارگردان و پاسبان از عمق خیابان باز می گردند.

جوانی محسن: ا، داره برمی گرده.

صدای دستیار کارگردان: (از دور) اومدم باهات اتمام حجت کنم که اگه برنگردی یکی دیگه رو جات می ذارم.

اسبان: (از دور) چرا دروغ می گی آقای عزیز؛ من از پشت درخت ها دیدم که می خواستی با مخ بخوری زمین. چرا نمی خواهی لامصب من خودم نقش جوونیمو بازی کنم.

دستیار کارگردان: خیلی خب قبوله. اومدم برت گردونم که نقش جوونیتو کارگردانی کنی.

اسبان: من که کارگردانی بلد نیستم.

ردان: من کمکت می کنم. تو فقط کافیه به جوونیت بگی اون روز بر تو چه گذشت. به چی فکر می کردی. در چه عالمی بودی. وقتی بهت حمله شد چه حالی داشتی. همه چیز رو به جوونیت بگو. بعد روز جمعه می ری محله قدیم بازار و منتظر ما می شی. حالا جوونیت داره می آد. می بریش خیاطی. می گی برات یه لباس پاسبانی بدوزن. پولشو من می دم. بعد جوونیتو می بری سر پُست و منتظر می شی تا جوونی محسن بهش حمله بکنه.

اسبان: جوونی محسن دیگه کیه؟

ردان: اون دیگه به ما ربطی نداره. تو جوونی خودتو کارگردانی می کنی، محسنم جوونی خودشو. حالا برو زیر اون درخت و کنار جوونیت بایست. لبخند فراموش نشه. (دوربینش را آماده می کند) حاضر. تو بیست سالگی اینی، این چهل سالگی توئه. بیست سالگی دست بندازه گردن چهل سالگی اش.

کلاکت زیر کولاک برف زده می شود.

صدای دستیار کارگردان: جوانی پاسبان انتخاب شد.

خیابان های زیر بارش برف، ساعتی بعد:

اسبان و جوانیش بی اعتنا به سرما و برفی که می بارد، قدم زنان و حرف زنان می روند.

اسبان: از دست من ناراحتی؟

جوانی پاسبان: برای چی؟

اسبان: برای این که من دوست نداشتم جای جوونیم بازی کنی.

اسبان: راستشو می خواهی اولش یه خرده ناراحت شدم ولی وقتی با هم عکس انداختیم و خندیدیم و دست انداختیم گردن همدیگه از دلم رفت.

اسبان: آخه من دوست داشتم خودم جای جوونی هام بازی کنم. اما اگه قراره یکی جای جوونی من بازی کنه، دیگه چه فرقی می کنه که تو باشی یا یکی دیگه.

جوانی پاسبان: حقیقتش رو می خواهی اول دلت می خواست اون پسر ژینگوله جات بازی کنه، این طور نیست؟

اسبان: نه بابا حرف ژینگول و این چیزها نبود. آخه اون فیزیک صورتش سینمایی بود، برای این می خواستم جای جوونیم بازی کنه. حالا می ریم خیاطی، بدم برات یه دست لباس تهیه کنند.

خیاطی، روز:

اسبان و جوانیش وارد خیاطی می شوند. خیاط مشغول اتو کردن لباس است.

اسبان: سلام.

خیاط: سلام بفرمائین.

اسبان: موهاتو سفید کردی؟

خیاط: روزگار موهامو سفید کرده.

اسبان: منو نشناختی؟!

خیاط: به خاطر نمی آرم. لباس برات دوختم؟

اسبان: یادته. بیست سال پیش می اومدم این جا، برام لباس پاسبانی می دوختی؟

خیاط: من دیشب شام خوردم یادم نیست. حالا چی کار داری؟

اسبان: می خوام یه دست لباس پاسبانی دوره شاه رو برای جوونیم بدوزی.

خیاط: صحبت شاه‌رو نکن که نه از شاه خوشم می‌آد نه لباسشو دیگه می‌دوزم.

جوانی پاسبان: بحث شاه نیست، یه دست لباس برای فیلم بازی کردن من درست کنین.

خیاط: خب اینو زودتر می‌گفتین. یه دو دستی بالا دارم. (رو به طبقهٔ دوم دکان) علی آقا! اون دو دست لباس سرجاش هستش؟

صدای علی آقا: (از طبقهٔ بالا) پیداش می‌کنم.

خیاط: (رو به جوانی پاسبان) برو بالا ببین اندازه‌ات می‌شه. (رو به پاسبان) خب پس می‌خوای فیلم بازی کنی؟

پاسبان: بعله.

خیاط: نقش منفیه؟

پاسبان: اگه خدا بخواد این‌جا مثبت بازی می‌کنم.

خیاط: نقش مثبت! یادش به خیر. یه موقعی خیابون لاله‌زار زیر پای ما بود. هی از این ورش می‌رفتیم سینما هی از اون ورش می‌رفتیم سینما. کرک

داکلاس یادته؟

پاسبان: آره یادمه.

خیاط: آنتونی کوئین یادته؟

پاسبان: آره یادمه.

خیاط: راستی شنفتم صورتشو پلاستیکی کرده می‌خواد با سوفیالورن ازدواج کنه.

سبان: نه بابا اون مرد خویبه، واسهٔ خودش زن و بچه داره. هر کی مشهور بشه مردم پشت سرش حرف درمیارن. سینما همینه دیگه.

صدای جوانی پاسبان: (از طبقهٔ بالا) اوسا زیپ شلوارش خرابه.

خیاط: اونم واسه‌ات درست می‌کنه. درست کن واسه‌اش علی آقا.

کنار دیوار کاهگلی یک باغ، روز:

جوانی پاسبان لباس پاسبانی بر تن دارد و به همراه پاسبان بر برف‌ها می‌آیند.

جوانی پاسبان: حالا داری ما رو کجا می‌بری؟ توی برف‌ها لباسمون خراب نشه آقا محسن یه چیزی بهمون بگه.

پاسبان: آقا محسن دیگه کیه! کارگردان تو منم. اتفاقاً خیلی بهتره که توی برف‌ها راه بری تا لباسهات واقعی‌تر بشه.

جوانی پاسبان: مگه تو کارگردانی؟

پاسبان: آره من کارگردانم. مگه نشیدی آقای دستیار گفت برو جوونی خودتو کارگردانی کن.

جوانی پاسبان: مگه کارگردانی‌ام بلدی؟

سبان: اتفاقاً هر کس بهتر می‌تونه جوونی خودشو کارگردانی کنه. اون وقت‌ها که من پاسبان بودم کسی نبود تا ببینه پاسبونی چیه تا ازش سر در

بیاره.

جوانی پاسبان: حالا منو کجا می‌بری؟

سبان: می‌ریم آموزش پاسبانی بهت بدم. برو وایسا کنار اون در قدیمی. فرض کن این‌جا درِ خونهٔ یک تیمساره. (جوانی پاسبان کلاه را بر سرش

می‌گذارد.) خبردار وایسا. ببین این‌جا خونهٔ تیمساره. اگه تیمسارو ترور کنن، تو اعدام می‌شی. ضمناً حواستم باشه که فریب نخوری. اگه کسی

اومد ازت آدرسی چیزی پرسید فریب نخوری‌ها، یا اگه دختر تیمسار اومد و رد شد یا دختر همسایگان اومدند و رفتند دلت به اونا نلرزه. فریب

نخوری بیان اسلحه‌تو بیرن. همیشه حواست به اسلحه‌ات باشه. (دور می‌شود و از کادر بیرون می‌رود.) حالا من می‌آم ازت یه آدرس می‌پرسم.

(دوباره برمی‌گردد.) سرکار می‌بخشین کوچۀ بنفشه از کدوم وره؟

جوانی پاسبان: (با دست راست به سمتی اشاره می‌کند) اون وره.

پاسبان: (جیغ می‌کشد) دستتو بذار روی اسلحه.

جوانی پاسبان: (می‌ترسد) چشم چشم. (دست روی اسلحه می‌برد.)

سبان: حالا من می‌خوام گولت بزنم. (می‌رود و باز می‌گردد.) می‌بخشی سرکار این کوچۀ بنفشه کدوم وره؟ (جوانی پاسبان حواشش سرجاست.)

آفرین، حالا من می‌رم و می‌آم. فکر کن تیمسار می‌خواد بیاد. (دور می‌شود و باز می‌گردد.)

جوانی پاسبان: سلام.

سبان: سلام چیه پسر! ما توی نظام سلام نداریم. سلام نظام اینه (احترام نظامی می‌گذارد). سلام نظام اینه. حالا احترام کن ببینم. (جوانی پاسبان سلام نظامی می‌دهد.) خیلی شله. اصلاً تو خودت یک تیمسار شاهی برو از اون جا بیا تا نشونت بدم، چطوری سلام نظامی می‌دن. (جوانی پاسبان می‌رود.) جناب تیمسار تشریف بیارین. (جوانی پاسبان می‌آید و پاسبان برای او سلام نظامی می‌دهد. جوانی پاسبان خنده‌اش می‌گیرد.) چرا می‌خندی؟

جوانی پاسبان: آخه من که تیمسار نیستم.

سبان: خنده نداره عزیزم. مگه رضا شاه کی بود. اولش یه قزاق بود، بعدش شد شاه. تو هم اگه توی کارت پیشرفت کنی یه روزی تیمسار می‌شی. (با دست به امتداد دیوار آجری اشاره می‌کند) حالا فکر کن این یه قشونه. فکر کن می‌خواهی از شون سان ببینی. دنبال ییا. هر طوری من سان دیدم تو هم سان ببین (چون تیمساری پای بلند کرده بر زمین می‌کوبد و حرکت می‌کند. صدای طبل و شیپور برمی‌خیزد. و پاسبان و جوانیش از درخت‌های زیر برف مانده از جهات مختلف سان می‌بینند.)

بازارچه قدیمی، روز:

پاسبان و جوانیش از بازارچه‌ای قدیمی عبور می‌کنند جوانی پاسبان اظهار گرسنگی می‌کند و پاسبان از دو زن که بخار از کاسه آش نذری‌شان بلند است، آدرس جایی را می‌گیرد و بعد جلوی در قدیمی متوقف می‌شوند.

جوانی پاسبان: من روم نمی‌شه در بزنم.

سبان: چی چی رو روت نمی‌شه عزیزم، برو در بزن. (جوانی پاسبان می‌رود که در بزند) نه نه، اون کوبه رو زن، اون کوبه مال زن‌هاست. اگه این کوبه رو بزنی فکر می‌کنند زن پشت دره، وقتی ببینن مرده ناراحت می‌شن. باید این کوبه رو بزنی که مال مرده‌هاست. (با کوبه مردانه دو ضربه به در می‌زنند.) ببین من الان دو تا در زدم می‌فهمند که دو تا مرد پشت دره.

جوانی پاسبان: حالا بعد از این جا می‌ریم کجا؟

پاسبان: بعدش می‌ریم گلفروشی.

جوانی پاسبان: گلفروشی واسه چی؟

پاسبان: آخه من اون موقع که می‌رفتم سرپست، گل دستم بود می‌خواستم بدم به یه دختری.

جوانی پاسبان: ای ناقتا حالا سرپستم به دخترها گل می‌دی!

سبان: می‌دونی چرا می‌خواستم بهش گل بدم؟ من که می‌رفتم سرپست، دختره می‌اومد هر روز یه سؤالی از من می‌پرسید. یه روز آدرس می‌پرسید. یه روز ساعت می‌پرسید. اون قدر از من چیزی پرسید که من یکهو بهش عاشق شدم و دلم هری ریخت پائین.

صدای زنی از پشت در: کیه؟

پاسبان: خانوم قدیم‌ها این جا آش نذری می‌دادن، حalam می‌دن؟

صدای زن: بعله. دو نفرین؟

پاسبان: دو نفریم ولی یه آش بسمونه.

زن می‌رود که آش بیاورد.

جوانی پاسبان: مرد حسابی این حرف‌ها رو دیگه زن. اگه بزنی فردا نمی‌ذارن توی این فیلم بازی کنیم.

سبان: چرا نذارن بازی کنیم. مگه نشنیدی آقای دستیار گفت هر اتفاقی برات افتاد برای جوونی‌ات بگو. خب منم اون موقع توی این فکر بودم که گل رو بدم به دختره که چاقو خوردم.

جوانی پاسبان: بعدش چی شد؟

پاسبان: بعدش از عشق دختره مریض شدم.

زن از لای در دستی بیرون کرده، آش را می‌دهد و می‌رود.

جوانی پاسبان: حالا آخرش چی کار کردی؟

پاسبان: هیچی تا اومدم گل رو بهش بدم این کارگردانه اومد بهم چاقو زد.

جوانی پاسبان: کدوم کارگردانه؟

پاسبان: همین محسن مخملباف دیگه. اون موقع هفده سالش بود، الان شده کارگردان.

خیابان، روز:

پاسبان و جوانی‌اش از کنار دیوار آجری قلعه‌ای عبور می‌کنند. پاسبان از پشت می‌رود و جوانی او گلدان در دست از جلو می‌رود.

جوانی پاسبان: (خجالت می‌کشد) بابا من روم نمی‌شه جلوی در و همسایه این گل رو بدم دست دختر مردم.

پاسبان: روم نمی‌شه چیه عزیزم. گل رو بگیر دستت برو. ای کاش من جوون بودم. اون موقع بهت نشون می‌دادم که چه جوری گل رو تو دست می‌گیرن. برو عزیزم برو باید یاد بگیری.

بازار قدیمی، ادامه:

هر دو وارد بازار می‌شوند.

پاسبان: اون موقع‌ها من همین جا پُست می‌دادم. الان تو برو وایسا جای قدیم‌های من (جوانی پاسبان گلدان به دست گوشه دیوار می‌ایستد.) حالا من اون دخترهام، میام ازت یه چیزی می‌پرسم، تو هم می‌خوای گل رو به من بدی اما نمی‌تونی. (پاسبان از کادر خارج می‌شود و لحظه‌ای بعد وارد می‌شود.) سرکار ببخشین کوچه بنفشه کدوم وره؟

جوانی پاسبان: کوچه بنفشه؟ ... این وره.

پاسبان: (ادای بی‌عرضگی او را در می‌آورد.) این وره! یعنی چه! تو می‌خوای گل رو به من بدی، اما نمی‌تونی. یه بار دیگه می‌رم و می‌آم ببینم چی کار می‌کنی! سرکار ببخشین کوچه شبنم کدوم وره؟ (پاسبان جوان گلدان را به سمت او می‌گیرد.) نه بابا این جوری که نه. اگه من گل رو بهش می‌دادم، الان تموم شده بود و بیست سال سرگردون نمی‌شدم. تو می‌خوای گل رو بدی اما نمی‌تونی، دستت می‌لرزه. (عصبانی می‌شود.) اصلاً کی تو رو انتخاب کرد، وقتی من اون جوونه رو انتخاب کردم، فقط به خاطر فیزیک صورتش که نبود، برای این بود که بلد بود بازی کنه. من می‌رم یه بار دیگه می‌آم ببینم می‌تونی یا نه.

پاسبان از کادر خارج می‌شود که برگردد در همین لحظه یک دختر چادری وارد کادر می‌شود و از پاسبان جوان سؤال می‌کند.

دختر: سرکار ببخشین ساعت چنده؟

پاسبان: (هول شده می‌خواهد ساعت را بگوید که یاد گلدان می‌افتد و گلدان را به سمت دختر دراز می‌کند اما دستش می‌لرزد و خودش را جمع و جور می‌کند.) دو دقیقه به دوازده است.

دختر تشکر کرده می‌رود و پاسبان از پی او وارد کادر می‌شود.

پاسبان: دیدی این دختره ازت چطوری ساعت پرسید؟ عین همین بوده‌ها. من اول فکر می‌کردم دختر مدرسه‌ایه دیرش شده. بعد که دیدم هر روز می‌آد سؤال می‌کنه فهمیدم که یه حسابی توی کارشه.

ماشین در خیابان، همان روز، دو ساعت قبل:

محسن رانندگی می‌کند، جوانیش کنار او نشسته. ماشین از خیابان‌های برفی عبور می‌کند.

جوانی محسن: آقا نمی‌شه یه ذره زودتر بگین؟!

محسن: برای چی؟

جوانی محسن: آخه مادرم مریضه، اگه دیر برم خونه ممکنه ناراحت بشه.

محسن: تو اگه این قدر بچه ننه هستی، پس چه جوری می‌خوای بشریتو نجات بدی؟

جوانی محسن: مگه هر کی می‌خواد بشریتو نجات بده باید مادرشو ناراحت کنه؟!

محسن: معمولاً نمی‌شه. حالا یه سؤال دیگه، تو کسی رو دوست داری؟

جوانی محسن: بعله. خدارو، مادرمو، پدرمو، دوستامو، انسان‌هارو.

محسن: نه نه، منظورم اینه که کسی رو دوست داری که فکر کنی؟ می‌خوای بعداً باهاش ازدواج کنی؟ تو الان جوونی منی.

جوانی محسن: بعله.

محسن: پس دوست داری؟ خب تو که می‌خوای بشریتو نجات بدی، پس چه جوری می‌خوای ازدواج کنی؟!

جوانی محسن: خب دو نفری که بهتر می‌شه بشریتو نجات داد.

محسن: اینم یه حرفیه. حالا کیه؟ فامیله؟

جوانی محسن: ای.

محسن: دخترخاله؟

جوانی محسن: نه.

محسن: دخترعمه؟

جوانی محسن: نه.

محسن: دختردائیه؟

جوانی محسن: نه (مدتی سکوت می‌کند) بعله.

محسن: اونم تورو دوست داره؟

جوانی محسن: بعله.

محسن: خودش بهت گفته؟

جوانی محسن: نه.

محسن: از کجا می‌دونی؟

جوانی محسن: راستش من بهش کتاب می‌دم، وقتی کتابو پس می‌گیرم لاش گل گذاشته.

محسن: اون وقت کجا همدیگرو می‌بینین که از این حرف‌ها می‌زنین؟

جوانی محسن: هر وقت می‌ریم خونه‌شون مهمونی.

محسن: چه کتاب‌هایی بهش می‌دی؟

جوانی محسن: کتاب‌های شعر، رمان.

محسن: کتاب‌هارو می‌خونه و پس می‌ده یا فقط لاش گل می‌ذاره؟

جوانی محسن: نه آقا می‌خونه.

محسن: از کجا می‌دونی، ازش می‌پرسی که خونده؟

جوانی محسن: نه آقا وقتی کتابو می‌گیرم می‌بینم زیر جمله‌های خوش خط کشیده.

محسن: اونم می‌خواد مثل تو بشریتو نجات بده؟

جوانی محسن: بعله.

محسن: از کجا می‌دونی؟

جوانی محسن: از اون جمله‌هایی که زیرش خط کشیده.

محسن: خیلی خب حالا می‌خوایم بریم خونه دخترخاله من. منم جوون که بودم به دخترخاله‌ام کتاب می‌دادم، اونم زیر جمله‌های خوش خط می‌کشید

و لای کتاب گل می‌داشت به من پس می‌داد.

جوانی محسن: مسخره‌ام می‌کنین؟

محسن: تو چرا فکر می‌کنی من هی می‌خوام جوونیمو مسخره کنم؟

جوانی محسن: آخه من هرچی می‌گم شما هم می‌گین.

محسن: پس تو داری منو مسخره می‌کنی، چون هر کاری که من جوونی‌هام می‌کردم تو الان داری می‌کنی. حالا گوش کن ببین چی می‌گم. وقتی

من می‌خواستم اون پاسبان رو خلع سلاح کنم، دخترخاله من همراهم بود. وقتی من دستگیر شدم، اونم دستگیر شد اما چون جرمش کمتر بود

زودتر آزاد شد، وقتی آزاد شد عروسی کرد بعدش هم دختردار شد، حالا دخترش عین اون موقع‌های مادرشه، طوری که من می‌بینمش فکر می‌کنم بیست سال پیش مادرشه.

جوانی محسن: دختر خاله‌تون همراهتون می‌اومد چی کار کنه؟

محسن: دختر خاله‌ام همراه من می‌اومد تا بره حواس پلیسی که قرار بود خلع سلاح بشه رو پرت کنه. مثلاً می‌رفت ارزش ساعت می‌پرسید، آدرس می‌پرسید که من بتونم راحت‌تر بهش حمله کنم.

خانه دختر خاله، روز:

خانه کوچک سبز رنگ دختر خاله که بی شباهت به نقاشی کودکان نیست در دل برف‌ها خودنمایی می‌کند. ماشین می‌ایستد و محسن پیاده می‌شود و تا چند قدمی خانه جلو می‌رود.

محسن: دختر خاله . . . دختر خاله نیستی؟!

صدای دختر خاله: کیه؟

محسن: محسنم، سلام.

صدای دختر خاله: سلام. محسن تویی؟

محسن: یه دقه بیا دم در دختر خاله.

صدای دختر خاله: بیا تو دستم بنده.

محسن: تو نمی‌آم. یکی همراهمه.

صدای دختر خاله: بیا تو چایی حاضره.

محسن: قربان شما. تنها نیستم. با جوونی‌ام اومدم سراغ جوونیت.

دختر دختر خاله با چادر سیاه بیرون می‌آید.

دختر دختر خاله: سلام پسر خاله.

محسن: سلام.

دختر دختر خاله: بفرماین تو!

محسن: خیلی ممنون. به مامان بگین یه دقه بیان (دختر دختر خاله به خانه برمی‌گردد). دختر خاله! می‌خوام دختر تو ببرم جای جوونی‌هات بازی کنه. جوونی‌ها یادت می‌آد؟

صدای دختر خاله: یادش بخیر.

محسن: پاسبانه یادت می‌آد؟

صدای دختر خاله: پاسبانه؟ (یکباره به یاد می‌آورد؟) خدا ذلیلت نکنه محسن، چی کارش کردی بنده خدا رو؟

محسن: هیچی، اومده آرتیست بشه.

صدای دختر خاله: راست می‌گی؟

محسن: آره. حالا اومدم دختر تورم ببرم جای جوونی‌هات بازی کنه، می‌آد؟

صدای دختر خاله: محسن دیگه دست از سر ما بردار.

محسن: این بار دیگه فیلمه.

صدای دختر خاله: نه دخترم نمی‌آد. خودت بیا تو چایی بخور.

محسن: یادته با هم چایی نمی‌خوردیم خودمونو بسازیم.

صدای دختر خاله: آره یادش بخیر.

محسن: هنوزم چایی نمی‌خوری؟

صدای دختر خاله: چرا می‌خورم.

دختر خاله و دخترش بیرون می آیند. در دست دختر دختر خاله یک لیوان آبی رنگ سفالی پُر از چای است و همان طور که دختر خاله به سمت محسن می رود دختر دختر خاله نیز به سمت جوانی محسن که در ماشین نشسته می رود.

دختر خاله: سلام.

محسن: سلام. خوبی؟

دختر خاله: خیلی ممنون. این ورها؟

محسن: خب دیگه، احوال شما؟

دختر خاله: ای، بچه هات خوبن؟

محسن: خوبن. شوهر تو چطوره؟

دختر خاله: سلام داره خدمتت، دختر کوچکات چطوره؟

محسن: دست بوسه. خب بالاخره می ذاری دخترت بیاد جای جوونیت بازی کنه؟

دختر خاله: نه محسن جون دوست ندارم جوونی های دخترم مثل جوونی های خودم بشه.

محسن: ا، بُریدی به این زودی؟!

دختر خاله: چه کنیم دیگه. یاد گذشته ها نکن.

دختر دختر خاله به ماشین می رسد.

دختر دختر خاله: سلام.

جوانی محسن: سلام.

دختر دختر خاله: بفرمائین (چایی را تعارف می کند).

جوانی محسن: خیلی ممنون (چایی را پس می زند).

دختر دختر خاله: چرا تعارف می کنین؟

جوانی محسن: اصلاً چایی نمی خورم.

دختر دختر خاله: چرا نمی خورین؟

جوانی محسن: تعارف نیست. نمی خورم.

دختر خاله: (نگاهی به دور دست می اندازد وقتی مطمئن می شود که حواس مادرش به او نیست.) محسن پاسبانه رو کی خلع سلاح می کنیم؟

جوانی محسن: جمعه ساعت ده.

دختر دختر خاله: همه چی آماده است؟

جوانی محسن: آره.

دختر دختر خاله: من چی کار باید بکنم؟

جوانی محسن: مثل هر روز. می ری ازش یه سؤال می کنی که حواسش پرت شه تا من بتونم خلع سلاحش کنم.

دختر دختر خاله: راستی کتاب برام آوردی؟

محسن: آره (و کتابی را از داشبورد درآورده به دختر دختر خاله می دهد. کتاب آبی رنگی است.) ولی توش خط نکشی ها، امانته.

دختر دختر خاله: باشه، حتماً.

دختر خاله: مریم، چی کار می کنی! بیا مدرسه ات دیر شد.

دختر دختر خاله: (گویی دوباره جوانی محسن را میهمان غریبه می داند) تشریف می آوردین تو. این طوری بده آخه.

جوانی محسن: خیلی ممنون.

دختر دختر خاله: پس با اجازه.

دختر دختر خاله راه می افتد و در بین راه به محسن برمی خورد. پیام، یکباره صدای التماسش بلند می شود.

دخترخاله: پسرخاله! به مامانم بگین بذاره پیام دیگه. چقدر باید درس بخونم! چقدر باید توی صندوقخونه نقش اینو و اونو بازی کنم! از بس قصه شو برام گفته، همه شو حفظ شدم، اما دیگه خسته شدم. می‌خوام برم. مامان تورو خدا بذار برم دیگه.

صدای دخترخاله: بیا تو غُر زن. مدرسه‌ات دیر شد. بیا تو، فقط پنج دقیقه مونده.

محسن شانه بالا می‌اندازد و سوار ماشین شده بر برف‌ها می‌رود. دختر نیز سروصدا کنان و گریان از کادر خارج می‌شود. دوربین مدتی روی درخت‌های زیر برف مانده تأمل می‌کند. هنوز صدای دخترخاله و دخترش به گوش می‌رسد.

کوچه‌ها و خیابان‌های برفی، ادامه:

ماشین بر برف می‌آید.

محسن: فکر می‌کنی دختردایی تو میاد نقش دخترخاله منو بازی کنه؟

جوانی محسن: بله می‌آد آقا.

محسن: فکر می‌کنی دوست داره فیلم بازی کنه؟

جوانی مخملباف: بله.

محسن: باید بریم از باباش اجازه بگیریم؟

جوانی مخملباف: اول باید خودم باهاش صحبت کنم، اگه راضی شد، اون وقت شما برین از باباش اجازه بگیرین.

محسن: الان خونه‌اس بریم پیشش؟

جوانی محسن: نه، الان مدرسه است. ولی چرا دختر دخترخاله خودتون نیومد بازی کنه؟

محسن: ندیدی مادرش مخالفت کرد؟

جوانی محسن: مگه مادرش نمی‌خواست با شما بشریتو نجات بده؟

جلوی مدرسه دختردایی، روز:

ماشین محسن می‌ایستد و جوانی او پیاده شده مدتی دم مدرسه منتظر می‌ماند و وقتی دختردایی‌اش را یافت، موضوع را با او در میان می‌گذارد. معلوم است که دختردایی راضی است که با هم به سمت ماشین می‌آیند.

دختر: سلام.

محسن: سلام.

جوانی محسن: قبول کرد.

محسن: اگه من برم با باباتون صحبت کنم شما مشکلی ندارین؟

دختر: نه.

محسن: (حرکت می‌کند) مواظب خودتون باشین از حالا شما هنرپیشه‌این.

ماشین دور می‌شود.

کوچه بازارهای قدیمی، ساعتی بعد:

مردم در رفت و آمدند و جوانی محسن و دخترخاله‌اش می‌آیند.

جوانی محسن: به نظر تو دو نفر که می‌خوان بشریتو نجات بدن، می‌تونن با هم ازدواج کنن؟

دختردایی: خب معلومه، آره.

جوانی محسن: خب اگه با هم ازدواج کردند و بچه‌دار شدن بازم می‌تونن بشریتو نجات بدن؟

در همین لحظه جوانی محسن که رهگذری را آشنا یافته از دختردایی‌اش فاصله می‌گیرد و بعد به کوچه دیگری می‌پیچد. دختردایی که گمان می‌کند پسر همراه اوست همچنان حرف می‌زند، بی آن که بداند شنونده‌ای ندارد.

دای: آره می‌تون، مثلاً خود من، اگه بچه داشتیم، بچه‌مو خیلی دوست داشتیم دیگه. وقتی من بچه خودمو دوست داشته باشم مثل اینه که تمرین می‌کنم بشریتو دوست داشته باشم. همه چیز احتیاج به تمرین داره.

جوانی محسن برمی‌گردد. دختردایی متوجه او می‌شود.

دختردایی: اه کجا رفته بوی؟

جوانی محسن: همسایه‌مونو دیدم، خیلی فضوله. نمی‌خواستم مارو با هم ببینه. حالا بریم.

دختردایی: دیرمون شد، ساعت چنده؟

و در پیچ کوچهای گم می‌شوند و از کوچه دیگری سر درمی‌آورند.

محسن: بین من دوست دارم وقتی بزرگ شدم پدر بشریت بشم. تو هم اگه دوست داشته باشی می‌تونی بشی مادر بشریت.

دختردایی: چه جالب!

محسن: من دوست ندارم فقط بابای بچه‌های خودم باشم. چون این همه بچه توی دنیا هست که بابا ندارن. اصلاً بشریت بابا نداره که حال و روزش

اینه. حالا تو مادر بشر می‌شی؟

دختردایی: خب آره، اما به یه شرط.

جوانی محسن: چه شرطی؟

دختر دایی: یادته یه تئاتری تو مدرسه‌تون بازی می‌کردی با لهجه یزدی؟

جوانی محسن: خب؟

دختر دایی: الان با همون لهجه بگو تا من قبول کنم.

جوانی محسن: دارم جدی بحث می‌کنم ها.

دختر دایی: خُب منم دارم جدی می‌گم. مگه نمی‌شه حرف‌های جدی رو با لهجه گفت.

جوانی محسن: (تسلیم می‌شود و به لهجه یزدی حرف می‌زند) بین می‌آی بشیم ننه بابای بشریت؟

دختر دایی: می‌آم.

جوانی محسن: اون وقت می‌دونی اگه بشی مادر بشریت، باید از چند تا بچه نگهداری کنی؟

دختر دایی: خیلی.

جوانی محسن: خیلی نه، باید از شیش میلیارد تا بچه نگهداری کنی.

دختر دایی: شیش میلیارد تا بچه؟ جا نمی‌شن توخونه.

جوانی محسن: بین من که نمی‌گم شیش میلیارد تا بچه رو نگهداریم توی خونه بهشون آب قند بدیم یا قنداقشون کنیم.

دختر دایی: پس تو چی می‌گی؟

محسن: من می‌گم باید دو نفر باشن که پدر و مادر بشر باشند، برای بشر دل بسوزونن، غصه شونو بخورن، یه کاری واسه‌شون بکنن. تو که نمی‌دونی

بشریت چند نفره، چطوری می‌خوای مادرشون بشی؟

دختر دایی: اگه یه خورده کمشون کنی، می‌شم.

جوانی محسن: نصفه شونو می‌تونی نگه داری؟

دختر دایی: زیاده.

جوانی محسن: یک میلیارد نفرشونو می‌تونی نگه داری؟

دختر دایی: بازم زیاده.

جوانی محسن: پونصد هزارتا شونو می‌تونی نگه داری؟

دختر دایی: آخه زیاده.

محسن: پس نمی‌خواد مادر بشریت بشی. من می‌رم یه مادر دیگه واسه بشریت پیدا می‌کنم. یه مادر پیدا می‌کنم که همه بشریتو نگه داره.

دختر دایی: من پدرِ مادرِ بشریتو درمی‌آرم. خودم می‌خوام بشم مادرِ بشریت.

جوانی محسن جلو می‌رود و دختر به دنبال او می‌دود.

دختر دایی: لوس نشو دیگه، من خودم می‌خوام مادر بشر بشم.

جوانی محسن: قول می‌دی بشی مادر بشر؟ قول می‌دی دیگه چایی نخوری.

دختر دایی: قول می‌دم تا بیست سال دیگه‌ام چایی نخورم.

محسن: پس بیا شمع روشن کنیم، قول بدیم که ننه بابای خوبی بشیم برای بشریت. (به سقاخانه می‌رسند) یزدی حرف زدنم دیگه بسه.

دختر دایی: ولی خیلی بامزه بود.

محسن: ما باید بریم یه پاسبانی رو توی فیلم خلع سلاح کنیم، برای این که تفنگش رو برداریم و باهاش بریم بانک شاهنشاهی رو بزنینم.

دختر دایی: ما بریم بانک بزنینم؟!

جوانی محسن: که با پولش بریم صحراهای افریقا رو گل بکاریم. یا مثلاً نون بخریم این فقیر بیچاره‌ها بخورن.

دختر دایی: تو حالت اصلاً خوب نیست ها. چی داری می‌گی؟ مگه می‌شه صحراهای افریقا رو گل بکاریم؟!

جوانی محسن: مثلاً این زنه رو ببین این جا نشسته. از بس نون نخورده نمی‌تونه به بچه‌اش شیر بده.

دختر دایی: این جا که زنی نشسته. باز خودتو لوس کردی.

محسن: قراره برای فیلمبرداری بیارن بشوننش. ما هم باید بیایم اینارو ببینیم دلمون به حالشون بسوزه که انگیزه پیدا کنیم بتونیم بریم بانک

شاهنشاهی رو بزنینم.

دختر دایی: خب من رفتم دیگه دیرم شد.

بازارچه، چند دقیقه به دوازده:

دختر می‌رود و از یک مغازه ساعت فروشی ساعت را می‌پرسد.

ساعت‌ساز: این ساعت‌ها خرابند دخترم، اینارو برای تعمیر آوردند.

دختر دایی بیرون می‌آید و به جوانی پاسبان می‌رسد.

دختر دایی: سرکار ببخشین ساعت چنده؟

جوان: (هول شده می‌خواهد ساعت را بگوید که یاد گلدان می‌افتد و گلدان را به سمت دختر دراز می‌کند اما دستش می‌لرزد و خودش را جمع و جور

می‌کند.) دو دقیقه به دوازده است. (این لحظه را به همین شکل و در همین زمان پیش از این دیده‌ایم.)

دختر تشکر کرده و پاسبان از پی او وارد کادر می‌شود.

پاسبان: دیدی این دختره ازت چطوری ساعت پرسید؟ عین همین بود ها. من اول فکر می‌کردم دختر مدرسه‌ایه دیرش شده داره ساعت می‌پرسه. بعد

که فرداش شد و بعد که پس‌فرداش شد و هی اومد چیزی پرسید، یواش یواش فهمیدم که یه حسابی توی کارشه.

مسافر خانه، نیمه شب:

پاسبان و جوانی‌اش روی تخت لمیده‌اند و با هم حرف می‌زنند.

پاسبان: من فکر می‌کنم اگه یک ساعت یا نیم ساعت دیرتر به من چاقو زده بود، من با دختره قول قرارم رو گذاشته بودم.

جوانی پاسبان: من فردا می‌خوام برگردم شهر بابک بگم ما فیلم بازی می‌کردیم پس این حرف‌ها رو جلوی کسی نزن.

پاسبان: نه به کسی نمی‌زنم. فقط به تو می‌گم، چون به تو اطمینان دارم. من الان نمی‌دونم دختره منو دوست داره یا نداره. چون از همون موقع که

من چاقو خوردم، دختره رو دیگه ندیدم. دختره جیغ کشید و فرار کرد.

جوانی پاسبان: حالا چایی می‌خوری برات بریزم؟

پاسبان: نه. چایی هم بهم نمی‌چسبه.

جوانی پاسبان: من خوراکم چائیه.

پاسبان: بیست ساله پسر هی دنبالش می‌گردم. از این پرسیدم از اون پرسیدم. از در و همسایه پرسیدم. هیچ‌کس به من جواب نداد که دختره رو دیده

یا نه. به نظر تو چرا این دختره نیومد؟

جوانی پاسبان: گمون کنم فکر کرده تو مُردی. اما ما آخرش نفهمیدیم تو هنرپیشه‌ای یا عاشق‌پیشه!

اسبان: می‌دونی چرا می‌خوام فیلم بازی کنم؟ می‌دونی چرا می‌خوام نقش مثبت باشه؟ برای این که می‌خوام به اون دختره برسم. الانم خدا شاهد ه اگه کارگردانه نقش مثبت این فیلم رو به من نده، من نمی‌بخشمش.

جوانی پاسبان: حالا اگه به دختره نرسیدی چی کار می‌کنی؟

اسبان: من نمی‌بخشمش. خدا هم نمی‌بخشتش. چون یه بار زندگیمو از من گرفته، عشقمو گرفته، منو داغون کرده. حالا من به خاطر یه زن گرفتن، این همه زحمت می‌کشم، می‌رم منت محسن مخملباف رو می‌کشم که به اون دختره برسم. راستش می‌دونی یه روزی داشتم توی بازار ارومیه می‌رفتم، دیدم همون دختره داره می‌ره. رفتم جلو دیدم اون دختره نیست، اما شبیه اون دختره است؛ فقط یک کمی ابروهاش فرق می‌کرد. رفتم خواستگاریش. دختره از من پرسید: تو هنرپیشه‌ای؟ بهش گفتم: نه. بعد دیدم خیلی دوست داره که هنرپیشه باشم. بهش گفتم: آره هنرپیشه‌ام. گفت: چرا از اوّل زندگیمون دروغ می‌گی. گفتم: نه من دروغ نمی‌گم من هنرپیشه‌ام، حالا بهت ثابت می‌کنم. این شد که اومدم سراغ محسن مخملباف. چون غیر از اون کسی رو توی سینما نمی‌شناختم.

خیابان، ساعتی بعد:

کلاکت زده می‌شود.

صدای پاسبان: به دنبال جوانی پاسبان، دوربین یک، برداشت یک.

جوانی پاسبان گلدان به دست می‌رود و پاسبان و دستیار کارگردان دوربین به دست به دنبال او می‌روند.

بازار، ادامه:

هر سه وارد بازار می‌شوند. جوانی پاسبان کنار دیوار می‌ایستد. پاسبان و دستیار کارگردان روی سکویی می‌نشینند و منتظر می‌شوند.

اسبان: (به دستیار کارگردان) ما اینو چطوری حواسشو پرت کنیم؟ اگه جوونی محسن مخملباف بیاد به این چاقو بزنه، این می‌فهمه که. بهتره یکی از این دخترایی که می‌آد و می‌ره ازش یه چیزی بپرسه که حواس این پرت بشه تا اون بتونه بیاد چاقوشو بزنه.

دستیار کارگردان: والله نمی‌دونم.

از ته بازار جماعتی از مردم جنازه‌ای را می‌آورند. حواس پاسبان به آن سمت می‌رود.

پاسبان: خدا بیامرز مادر منم همین طور غریبانه مُرد.

دستیار کارگردان: خدا بیامرزتش.

بعد هر دو به دنبال تشییع کنندگان می‌روند. جوانی پاسبان که تنها مانده به اطراف نگاه می‌کند و به دنبال تشییع کنندگان می‌دود و در جایی گلدان را در یک لکه آفتاب می‌گذارد و می‌رود. وقتی در پیچ کوچه‌ای به تشییع کنندگان می‌رسد، دستیار کارگردان او را برمی‌گرداند. جوانی پاسبان برمی‌گردد اما هرچه می‌گردد گلدان را نمی‌یابد.

جوانی پاسبان: (از یک پیرمرد) بابا این جا یه آفتاب بود، حالا نیست، ندیدیش؟

پیرمرد: آفتاب که یک جا وای نمی‌ایسته سرکار.

جوانی پاسبان: آخه من یه گلدون گذاشته بودم توش.

پیرمرد: گلدون دست یه زنی بود از ته بازار داشت می‌رفت.

جوانی پاسبان: گلش سفید بود؟

پیرمرد: اونشو من نمی‌دونم.

جوانی پاسبان به سمت ته بازار می‌دود و از هر دکانی سراغ گلدانش را می‌گیرد و هیچ کس به او پاسخی نمی‌دهد تا به یک نانوائی می‌رسد. زنان سیاهپوش فراوانی جلوی دکان نانوائی ایستاده‌اند و جوانی پاسبان به آن‌ها می‌رسد.

جوانی پاسبان: خانم‌ها هیچ کدومتون یک گلدون سفید ندیدین؟

یک‌زن: چرا من دیدم.

جوانی پاسبان: شما ورش داشتی؟

همان زن: بله.

جوانی پاسبان: حالا کجاست؟

همان زن: گذاشتم پیش تنور. گفتم یخ نبند زبون بسته.

جوانی پاسبان: کار ما رو لنگ کردی. حالا کجاست؟ بده به من.

همان زن: شاطر آقا اون گلدونو بده به من.

شاطر گل را به زن و زن گل را به جوانی پاسبان می‌دهد. جوانی پاسبان دوان دوان به سر بازار برمی‌گردد.

ماشین در خیابان‌ها، نیم ساعت قبل:

محسن ماشین را سر کوچه‌ای نگه می‌دارد و بوق می‌زند. جوانی محسن از جایی پیدا شده دوان دوان خود را به ماشین رسانده، سوار می‌شود و ماشین راه می‌افتد.

جوانی محسن: سلام.

محسن: سلام. یه چاقو تو داشبورد بردار. شستی شو بزن. بزن به دست.

جوانی محسن: بزنم به دستم؟

محسن: سینمائیهِ نترس خاصیتی نداره.

جوانی محسن: حالا نمی‌شه یه جور دیگه بشریتو نجات داد.

محسن: (به جوانی‌اش) محسن دوباره ترسیدی و بهانه آوردی؟ (مدتی سکوت) به دختردایی‌ات گفتمی سر کوچه نگار وایسه؟

جوانی محسن: بله گفتم.

محسن: کوچه نگار همینه؟

جوانی محسن: بله همینه.

محسن: می‌دونه کجا باید وایسه؟

جوانی محسن: بله اوناهاش.

منتظر می‌مانند تا دختردایی سر برسد.

محسن: دیدی چاقورو به دستت زدی طوری نشد!

جوانی محسن: آره دیدم، ولی مگه نمی‌شه بشریتو یه جور دیگه نجات داد؟

محسن: آره ولی این حرف جوون‌های هفده ساله امروزه، قدیم‌ها، بیست سال پیش... .

دختردایی: (سر رسیده، سوار می‌شود.) سلام.

محسن: سلام خانوم حال شما خوبه؟

دختردایی: ممنون.

محسن: از باباتون رضایت نامه رو گرفتین؟

دختردایی: بله بفرماین.

جوانی محسن: چرا دیر کردی؟

دایی: ببخشید داشتم کتاب می‌خوندم (و کتاب آبی رنگی را که جوانی محسن به دخترخاله محسن داده بود از دختردایی خودش پس می‌گیرد. جوانی

محسن لای کتاب را باز می‌کند و گل را برمی‌دارد.)

محسن: خانوم چرا لای کتاب‌ها گل می‌ذارین؟

دختردایی خجالت می‌کشد و خنده بر لب جوانی محسن می‌نشیند.

محسن: (رو به جوانی‌اش) ببین با دختردایی‌ات می‌ری توی بازار، دختردایی‌ات می‌ره از پلیسه سؤال می‌کنه و حواسشو پرت می‌کنه تا تو بری خلع

سلاحش کنی. اگه دیدی شلوغه، رد می‌شین دوباره می‌آئین. اگر یه وقت مردم ریختن، شعار بدین تا حواسشو پرت کنین.

جوانی محسن: (به دختردایی) چرا توی کتاب خط کشیدی؟ مگه نگفتم امانته.

دختردایی: آخه خیلی قشنگه. اینو بخون.

جوانی محسن: (می خواند) اگه مردم ریختن همین جمله رو شعار می دیم.

دختردایی: کدومو؟

جوانی محسن: اینو.

دختردایی: می دانم سبزه های را بکنم خواهم مُرد.

محسن: پاشین بچه ها دیر شد.

هر سه پیاده می شوند و محسن دوربینی را از صندوق عقب ماشین برمی دارد و به دنبال آن ها می رود. کلاکت زده می شود.

صدای محسن: به دنبال جوانی کارگردان، دوربین دو، برداشت یک.

ابتدای بازار، روز:

دختردایی و جوانی محسن وارد کادر شده به سمت نانوايي حرکت می کنند. دوربین به دنبال آن ها راه می افتد.

جوانی محسن: تو می ری ازش سؤال می کنی تا حواسش پرت بشه و من اسلحه شو بگیرم.

دختردایی: می ترسم بو ببره وا.

جوانی محسن: بو نمی بره. اگه حواسش پرت نشه من مجبور می شم بهش چاقو بزنم. دوست ندارم بهش چاقو بزنم.

محسن: پس چرا به دوربین نگاه می کنی؟ برو نون بگیر. (آن دو به سمت نانوايي می روند) خانم عقب تر وایسین من اونو ببینمش (دختر از جلوی

کادر عقب می رود.) ازش بپرسین برای چی نون گرفتی؟

دختردایی: برای چی نون گرفتی؟

جوانی محسن: (چاقویش را زیر نان پنهان می کند) می خوام چاقو رو زیرش مخفی کنم.

و هر دو به سمت سقاخانه راه می افتند. زن گدایی کنار سقاخانه نشسته است. با دیدن آن دو شروع به گریه و زاری می کند.

زن گدا: آقا، خانوم، ترا خدا، بچه ام گشنه است، به من عاجز کمک کنین. آقا به من عاجز کمک کنین.

جوانی محسن از دو نان، نانی را به او می دهد.

زن گدا: مرسی.

صدای محسن: (از پشت دوربین) مرسی چیه خانوم؟! گدا که مرسی نمی گه.

زن گدا: ببخشین. (رو به آن دو) خدا عمرت بده. خدا عوضت بده. به من گشنه کمک کنین. بچه ام گشنه است تو رو خدا.

میانه بازار، لحظه ای بعد:

هر دو وارد بازار می شوند.

جوانی محسن: (به دختردایی) تو برو من میام.

صدای محسن: (از پشت دوربین به جوانی اش) آماده ای؟ (جوانی محسن به گریه می زند.) پس چرا گریه می کنی؟

جوانی محسن: (هق هق گریه می کند.) من نمی تونم بهش چاقو بزنم.

محسن: مگه نمی خوای بشریتو نجات بدی؟ مگه نمی خوای تو افریقا گل بکاری؟

محسن: من نمی خوام چاقو بزنم. همینجورم می شه گل کاشت. همینجوری ام می شه نجاتشون داد. (تکهای نان به دهانش می برد.) این طوری

نجاتشون می دن.

محسن: برگردیم پلانو تکرار کنیم.

میانه بازار، لحظه ای بعد:

دختردایی و جوانی محسن دوباره می روند. جوانی محسن جایی کنار دیوار کمین می کند.

جوانی محسن: (به دختردایی) تو برو من میام.

جوانی محسن راه می‌افتد. جلوی او دختردایی می‌رود و از عمق بازار زنی می‌آید که گلدان را برداشته بود. حالا به دختردایی برمی‌خورد. زن نگاهی به گلدان و نگاهی به دختردایی می‌کند و گلدان را برمی‌دارد.

زن: خانوم این گلدون مال شماست؟

دختردایی: نه.

زن: زبون بسته یخ بسته.

گلدان را می‌برد.

دختردایی: (رو به دوربین می‌چرخد) این جا که پاسبان نیست من از کی سؤال کنم؟

محسن: (دوربین را از چشم برمی‌دارد.) ما چند دقیقه زود اومدیم بریم دوباره بیایم.

و هر سه با هم می‌دوند و در پیچ کوچهای گم می‌شوند. در همین لحظه جوانی پاسبان که به دنبال تشییع جنازه‌ای رفته بود برمی‌گردد و با پیرمرد برخورد می‌کند. این لحظه را دقیقاً به همین شکل پیش از این دیده‌ایم:

جوانی پاسبان: (از یک پیرمرد) بابا این جا یه آفتاب بود، حالا نیست، ندیدیش؟

پیرمرد: آفتاب که یک جا وای نمی‌ایسته سرکار.

جوانی پاسبان: آخه من یه گلدون گذاشته بودم توش.

پیرمرد: گلدون دست یه زنی بود داشت می‌رفت.

جوانی پاسبان: گلش سفید بود؟

پیرمرد: اونشو من نمی‌دونم.

جوانی پاسبان به سمت ته بازار می‌دود.

قسمت اول بازار، لحظه‌ای بعد:

کلاکت زده می‌شود.

صدای محسن: به دنبال جوانی کارگردان. دوربین دو، برداشت دو.

جوانی محسن و دختردایی وارد کادر شده نان می‌خرند و چاقو را زیر نان مخفی می‌کنند و به آن سمت بازار می‌روند.

قسمت میانی بازار، لحظه‌ای بعد:

پاسبان و دستیار کارگردان منتظر ایستاده‌اند. جوانی پاسبان سر به هواست. پاسبان به او اخطار می‌کند که حواسش را جمع کند.

دستیار کارگردان: جوونی محسن داره می‌آد. حواستو جمع کن، این صحنه یه بار اتفاق می‌افته.

از دور جوانی محسن و دختردایی نزدیک می‌شوند تا دختردایی به جوانی پاسبان می‌رسد.

دختردایی: سرکار ببخشید ساعت چنده؟

پاسبان جوان دست بر اسلحه گذاشته و آماده است اما از سؤال دختردایی حالش تغییر می‌کند. خم شده گلدان کنار پایش را برمی‌دارد و به سوی دختردایی دراز می‌کند. دست پاسبان وارد کادر دوربین دستیار کارگردان می‌شود.

پاسبان: کات. کات.

دستیار کارگردان: (دوربین را پایین می‌آورد.) چرا؟

پاسبان: خانوم ببخشین شما با جوونی آقا محسن هستین؟

دختردایی: بله.

پاسبان: من شرمندهام نمی‌تونم بازی کنم.

و می‌رود.

دستیار کارگردان: (به ترکی) کجا می‌ری؟ (به جوانی پاسبان) برو دنبالش، باز زده به سرش.

جوانی پاسبان چند قدمی می‌دود، بعد بازگشته گلدان را از زمین برداشته به دستیارکارگردان می‌سپارد و بعد به دنبال پاسبانی که در انتهای بازار دور می‌شود، می‌دود. در همین لحظه محسن نزدیک می‌شود.

محسن: زینال چی شد؟

دستیارکارگردان: از این خانوم یه سؤالی کرد و ناراحت شد و رفت.

محسن: چی پرسید خانوم؟

دختردایی: از من پرسید شما دنبال جوونی آقا محسنین.

از انتهای بازار صدای بگو مگوی پاسبان و جوانی‌اش به گوش می‌رسد.

محسن: امروز دیگه نمی‌شه کار را ادامه داد، الان بازار شلوغ می‌شه.

جوانی محسن: ما هم بریم آقا؟

محسن: برین جمعه دیگه می‌آم دنبالتون. (رو به دستیارش) برو دنبالش.

مسافر خانه، شب:

پاسبان اثاثیه‌اش را جمع کرده دارد می‌رود. جوانی پاسبان با او گلاویز است که مانع از کار او شود. پاسبان عصبانی‌تر از این حرف‌هاست. اثاثیه را جمع کرده از اتاق مسافر خانه بیرون می‌زند.

جوانی پاسبان: کجا داری می‌ری؟

پاسبان: دیگه برمی‌گردم ارومیه.

جوانی پاسبان: تکلیف فیلم چی می‌شه؟

پاسبان: به من چه که چی می‌شه، نمی‌خوام دیگه بازی کنم.

جوانی پاسبان: نمی‌ذارم بری.

پاسبان: بکش کنار دستتو.

سبان: (به دنبال پاسبان می‌دود) بابا خودت گفتی که اون دختر ارومیه‌ای با دختر بیست سال پیش ابروهایش فرق می‌کنه. پس چرا می‌خوای به خاطر دختر بیست سال پیش این یکی رو از دست بدی.

سبان: آره خودم گفتم که ابروشون با هم فرق می‌کنه ولی وقتی اصلش قلابی در اومد، فرعش می‌خوای چی باشه برای من؟

جوانی پاسبان: بابا اقلأً به خاطر من نرو. من اگه این فیلمو بازی نکنم و برگردم شهر بابک که أبروم می‌ره.

سبان: به جهنم که أبروت می‌ره. مگه من که بیست سال سرگردون شدم و زندگیم از دست رفت کسی برای من ناراحت شد؟

ما آن‌ها را در شب شهر گم می‌کنیم. و هر چه نمای شب شهر دورتر می‌شود، صدای آن‌ها نزدیک‌تر می‌شود.

بازار، روز بعد:

پاسبان و جوانی‌اش می‌آیند. هر دو غمگینند و سنگین راه می‌روند.

سبان: یک ماه بود می‌خواستیم گُلُو بهش بدم اما نمی‌تونستم. تا می‌خواستیم گُلُو بهش بدم دست و دلم می‌لرزید. الان تو اون بیست سالگی منی، منم اون دخترهام. تو برو وایسا اون جا.

جوانی پاسبان: این جا خوبه؟

پاسبان: آره خوبه. فکر کن من اون دخترهام. هرکس اومد ازت سؤال کرد تو با تیر می‌زنیش.

جوانی پاسبان: خاطرت جمع باشه.

پاسبان: منم اگه رفتم و اومدم ازت یه چیزی پرسیدم منو با تیر بزن.

جوانی پاسبان: تورم بزنم؟

پاسبان: آره منم بزن. حالا می‌آم یه چیزی ازت می‌پرسم بینم چی کار می‌کنی! (از کادر خارج می‌شود.) آماده‌ای؟

جوانی پاسبان: آماده‌ام.

پاسبان: من که نمی‌دونستم اون عاشق من نیست، قاتلمه، پس بزن.

جوانی پاسبان: ترتیشو می‌دم.

پاسبان می‌آید و سؤال می‌کند اما جوانی پاسبان تیر نمی‌زند.

پاسبان: بزن دیگه!

جوانی پاسبان: دلم نمی‌آد تو رو بزنم.

پاسبان: پس چرا نمی‌زنی؟

جوانی پاسبان: من فکر می‌کنم دارم داداشمو می‌زنم، من نمی‌تونم.

پاسبان: اون بیست ساله زندگی منو از دستم گرفته.

جوانی پاسبان: من نمی‌تونم.

پاسبان: بیست ساله منو سرگردون کرده، پس بزن.

جوانی پاسبان: این کار من نیست. من نمی‌تونم.

پاسبان: می‌گم بزن.

جوانی پاسبان: رفیقمی، نمی‌تونم.

پاسبان: تو چقدر خری پسر. من می‌گم من من نیستم، من اون دختره‌ام، پس بزن.

جوانی پاسبان: باشه برو دفعه دیگه می‌زنم.

سبان: اسلحه رو بده من. (کلاه او را هم برمی‌دارد.) حالا تو برو و بیا. (جوانی پاسبان از کادر بیرون می‌رود.) تو اون دختری، منم اون پاسبانه‌ام، بیا از من بپرس.

جوانی پاسبان: (از خارج کادر) حواست پرت باشه.

پاسبان سوت می‌زند و می‌کوشد حواش را پرت کند. جوانی پاسبان به کادر برمی‌گردد. و پاسبان ناگهان به سمت او شلیک می‌کند.

اول بازار، همان لحظه:

جوانی محسن و دختردایی می‌آیند. هر لحظه در گوشه‌ای کمین می‌کنند. این سوی بازار جوانی پاسبان کاملاً آماده شلیک است. طوری که هر زن و دختری که از جلوی او رد می‌شوند دست او به سمت اسلحه می‌رود تا شلیک کند. جوانی محسن چاقو را زیر نان مخفی کرده و به دنبال دختر می‌آید.

دختردایی: (به پاسبان می‌رسد) سرکار ساعت چنده؟

جوانی پاسبان دست به روی اسلحه می‌برد و آرام دکمه غلاف اسلحه را باز می‌کند. جوانی محسن نان به دست آماده است تا حواس او را پرت ببیند.

دختردایی: ببخشید سرکار ساعت چنده؟

پاسبان جوان آرام آرام اسلحه را از غلافش درمی‌آورد. جوانی محسن منتظر حمله است. جوانی پاسبان نگاهی به اطراف می‌کند بعد مسحور چهره پرسشگر دختر می‌شود.

دختردایی: ببخشید سرکار! شما می‌دونین ساعت چنده؟

جوانی پاسبان دیگر طاقت نمی‌آورد. اسلحه را از غلاف می‌کشد اما ناگهان خم می‌شود و گلدان را از کنار پایش بالا می‌آورد و به سمت دختر می‌گیرد. در همین لحظه نانی که در دست جوانی محسن است وارد کادر دختر و پاسبان و گلدان می‌شود و فیکس می‌ماند. موسیقی، روی عناوین پایانی، اذان مؤذن‌زاده اردبیلی را می‌نوازد.

محسن مخملباف

پائیز ۱۳۷۴